

در کوچه های آتن

مریم هوله

نشر میرکسری
چاپ اول - 1379
چاپ دوم - 1382
نشر الکترونیکی مانیها

با سپاس از هانیبال الخاص - شاعر بزرگ خطوط و رنگها
وجواد خردمند - که بی یاری او سکوت نمی شکست

و هومن عزیز - که تا این لحظه حضور زندگی را به من قبولانده

با بوسه بر گونه های مادرم!

شعری هست که از این کتاب بدلیلی آشنا حذف شده ،
این شعر را به برادر و پسر کوچکم « رضا هوله » تقدیم می کنم
که شعر هایش چون همه چیز هایی که وجود دارند در جایشان نیستند
مثل لیلا هوله که با همان پسوند دارد مذاببات دنیا را استنشاق می کند و شعر
می ریزد
و مینو هوله که نقاشی های بزرگش دنیا را برداشته ، طوری که کودکی هایش
را گم کردم!
و هومان و همه هوله هایی که غریب آواز می خوانند!
- آنها که رویای شعر را در شعر هایشان که رویاست دنبال می کنند! -

هذيان نسيم

پاك است پروردگار
پندار پاك است

تو كتابهايت را با قلابهاي از بخار
و تصاوير تقدست پيوسته در خاك
به ابرها مي آويزي
فرو مي روند

پاك است پروردگار
پندار پاك است

چگونه از من پيشتر مي روي كه من نيمهء توام جهان من!

پاك است پروردگار
پندار پاك است

در حوض گناهانم آبتي مي كني
هميشه درصي از لذت به غم آزين شده است
هيچ لبخندي مطلق نيست
آخ خنكا!
پاك است پروردگار
پندار پاك است

چگونه پروردگار من مي شوي
اي هرچه! هرچه!
من به هزاران جهت گريستم
به هزاران جهت مردم
وقتي تنهايم
وتنها شانه ي توست در کرانه مي تازد؟!
هيچ مقصدي نام ندارد
مگر تو مي تواني تنها به يك سو اشاره كني؟
تا به هزاران جهت بگريم
به هزاران جهت بميرم

نه

نه

پاك است پروردگار
پندار پاك است

تو کتابهایت را با قلابهایی از بخار به ابرها می آویزی
و از دفن تصاویرت درختان برمی آیند

که می داند از شاخه ی کدام نسل
خود را می آویزم؟
باقی من است
که می ماند

که فنا
حتماً از من دیرتر به ستوه می آید

پاك است پروردگار
پندار پاك است

78/2/9

هيچ مطلق

- چه بينهائيتي ! مثل وقتي که پلکم را مي بندم !
تو که هرگز از ماه فرو نيفتادي هرگز آسمان تو را نيافت
چگونه زير پاي من له شدي تا از آتشي پشت آسمان به من خبر دهی ! ؟ !

ما ساده بوديم حتي سايه مان ما را نمي شناخت
و لايتهاي که هيچ مطلق بود ما را ترسانده بود !!
براي هزاران داستان نوشته بودند اما من داستان تو را از بر بودم
تو را هرگز کسي ندیده بود تا سخني حتما گفته باشي

□ □ □

و روحم بي صداست و جهت را تشخيص نمي دهد
تنها تو مي توانستي او را به زور در تن يك کافر بگنجاني

□ □ □

تو دلهره ی من بودي واگر نمي بودي هرگز به اين خوبي نمي مردم
خدا در من سيل مي کند آنگاه مي پاشم

- من تورا قبول مي کنم
با آنکه پذيرفتم با من خوراك کرمهاست

- و روحم زندگي ست
و روحم مردني ست
اگر مي تواني نجاتم بده !

- اگر تو همه ی نور بودي نور در خورشيد ديوانگي مي کرد
در زمين ستراحت
از روزي که هستي من شدي به نابودي ام خنديدي
و تا ابد تکرارم کردي
من باورت نکردم تا اتفاق ... دچار قانون شد
تو از همه ی ما بيشتري بودي و تنها بود ما
و تشنگي بود

- آنقدر به تو مشتاقم که ای کاش بارانی می شدم برای
اگر فصلها را با شانه ام عوض می کنی
بیا بر دار تا گوری بیاندیشم برای پایانم
تو! می توانی تا ابدیت گریه کنی
شانه هایم از جهان صبور ترند!

□ □ □

من به اندازه ی خدا گریسته بودم و درد هنوز بی نهایت بود
برای من آماده می شد صدایم می کرد
و من هنوز همه ی خود را پیدا نکرده بودم
نامم را نمی دانستم

□ □ □

- من زخم های خود را روی پاهای تو می شمارم
و تاولهایم از زبان تو چکیده اند
مرا آفریده بودی و افسوس که هنگام آفرینش نبودم تا بدانمت !!
زمزمه ات می کردم (آواز را تو آفریده بودی
چگونه در آن گنجیدی!؟)

قرنها از من بزرگتر بودی (نمی دانم زمان چقدر از تو کوچکتر بود !)

آنگاه که از تو به جوش می آیم اندکی باش!
آنگاه که در تو می میرم نفس بکش!
من ابله نیستم و داستان تو را از برم
تو صدای مرا بیشتر شنیده ای اما من براستی
هرگز صدایت نکرده ام!

□ □ □

- خدای من انسان است
که بی نهایت خود را فتح می کند
- و ای اتفاق همچنان قانونمند باش!
- خدا همان کسی ست که روی خارستانی جوان خوابید

و زمان به جاي او چون خواب به راه افتاد
خارها در پوستش فرو رفتند تا استخوانش !
چنان احاطه شان کرده بود که هرگز او را نمي دیدند

زمانی که شاخه های بلند خار از تنش گذر کنند
در می یابند و سر انجام ببینندش
با تاریخشان او را کشته اند !

- تو با این همه خار این همه آدم چگونه هنوز نفس می کشی ؟ !

مثلثي در راه

از آنهمه آدم « زندگي » را دوست دارم

- بنشين نعره نزن رياضت ماه !
وفادارانت عادت مندند پس از شام مي خوابند
صبح با خواستگاران و تمساح ها مي آيد ... بنشين !

چطور بياباني به من مي دهی تا امنيت اغفالم کند ؟ !
جهان کودکان گرسنهء من است
بگذار مثل پستاني پرشیر بپاشم
زندگي را دوست دارم اما « طبيعت » مادر من است

- بنشين و حرف نزن نور را از چه مي ترساند خفاش ؟
مگر نه آنکه قنديل ها روي جنازهء سردش گريه مي کنند ؟

از آن آدمها هيچ نمانده دوستانم را
این درخشش من است معده هاشان بلعیدند
و صورت عشقم در پرسپکتیو راه شکست

او شبیه مثلثي خواهد بود که من از قله اش به کوچه مي پرم
تا شهرهاي دور را روي بيابان رسم کنم
و تا ابد آواز بخوانم اما
« زندگي » را دوست دارم !

اعجوبه ی زمان

چه مي دانستم اعجوبه از من طولاني تر است
فلش ها به سمت عرياني خوابيده بودند
دروازه ها به حجامتي نیازمند
شراره هاي شکوهمند در خورشيد آب
اندیشه در تکاپوي مدار خجل
بيسکويتهاي پروتئين در نقطه اي به کوچکي آتن
مرا با کودکم برمي افراشتند

راه شيري تنها اشاره بود تا بدانم کهکشانشان
سوراخ ناتواني بيش نيست
وگرنه مي پذيرفتم در طومار برترمي پيچيدم

ساعتها چشم بسته اند
و در شهرهاي عمومي همگان با دهانهاي باز مي زاینند
اندیشه فکر مي کند هنوز از مدار مشهوري آویخته
در باد مي رقصد!

چه مي دانستم وگرنه کوتاه مي شدم

خط ميخي از کلنگ فرو افتاد
اسپرانتو آوازهاي پرموي مردان را با زنانگي تراشيد!

- سلاح تان را بياوريد در چرخش بي باکم بيندازيد
حلقه هاي برنده را به سويتان پرت مي کنم
تا براي ابد از کهکشانتان خون بریزد لخته شود
لخته لخته خــــون ...

مي ديدم اعجوبه ميان چرخش دوتايي بود
اگر مي دانستم باچفتم يکي مي شدم افسوس!
نگاه کن هيچ زوجي نسبت برابر ندارد
و تئوري در مقابل عصيان خميده

مادرم روزي محبتش را با جنين ناقص من دفن مي کند
نه من لذت نمي برم
تا اسطوره ها آستينم را چکه چکان فرسودند
پدرانم از شيرم فرو ريختند
کودکم از من بالا رفت
و پشتم مخمش شد

□ □ □

اعجوبه ساکت و آرام در انتظار تولدي ست
من در نقطه اي به کوچکي آتن به شهر ديگري تعلق دارم
رستوران خميازه اي مي کشد
و شب پايش را روي خيابان دراز مي کند

مادرم قبول مي کند مرا براي 10 سال نبيند
در مقابل لحظه اي که ديدنم اورا هيجان زده مي کند

من به آسمان که از سوراخي فرو افتاده نگاه نمي کنم
جاده سمت ديگري ست

ملخ ها و آبها از سرزمين من تا آن سر دنيا رژه مي روند
در سرباز خانه وزغ هاي بي دندان تخم مي گذارند
پوتين ها اتم جنين را گرم نگه مي دارند
تا سوشياليسم در کانال واحد به سخن در آيد .

دریچه های زخمي

نا اميدي در هشت جهت جهان مي وزد
گوژپشت ناله با چنگ هاي صورتی رنگش خود را کشان کشان
به محوطهء تصویرمن مي کشد
و گربهء مجردخوشبختي اش را با عطسه اي بالا مي آورد

آدمك هاي اتمي در عشق قهقرايي ام پخش
گل مسموم به بهاري ديگر اميد وارتر . . .

مردن ...
انفجار نامه هاي شوق در مّور ...
اکسيده شدن زباله داني ها روي ميز کار ...
خميازه هاي سرشکستهء پنجره ...
اتاقك هاي زيرزميني ...

و دستهاي مصنوعي که پرده هاي اعجاز را کنار مي زنند
ذ ه ن پ - - - را - - - کن - - - دهء - - - شا ع ر . .

ماهيت زايش را در اتفاق جستجو کن و فالي بگير
حس فرمان لاي چربي ها به بافت غريزه مي افزايد
و شکل تنفر صورت ها را به نوشيدن پيک ها وامي دارد
« دهان بين » استقرا پرت مي شود
و دنيا به ويروس سرگشتگي مبتلا ...

- (آينه ها گرسنگي من اند)
زني که روي ساختمان ها راه مي رود
ميان کابل هاي برق پير مي شود
و مرد کانال تلويزيون را عوض مي کند !

ابرها به کنترل آه در آمده اند
آهی که همواره ابله تر از روز پیش
چغندر که با دندان های لبخند و استمرار
به سقف خاک چنگ می زند!

- من تنه‌ایم
و انحراف خطوط همبستگی بر روی نعش من یکدیگر را قطع می کنند
صلیب اسکلت پایدار من است که پس از من به حرف می آید
بر سفرهء متناهی کرمها از گرسنگی می میرند

خوک عاشق من است
اورا می خورم و پوستم چروک می شود
من مهر بانم

مرد عاشق من است
اورا می زایم با دریچه های زخمی به زنجیر
من مهر بانم

مهربان عاشق من است
اورا می کشم تا عذاب نقصان من به اندیشه های خندان خاک پیوندد

در نهایت ثقل جهان در کشتی بزرگ غرق می شود
عظمت
که در تکیه گاه های پوسیده اش
فرو رفته ...

عربده ها

رعشه را شمپم شاديهات آرزو كرد
- آنكه انگاشت باكره اي ابدي آفريده است -

خفاشان از عربده ی يقين فرو مي ريزند
در غار غرورت با حنجره اي چكیده تر بهراس !
چشماني دريده تر به استخوان هاي طولاني ات نظر دوخته اند

اي تنهائي مدید از ناخن هايم چه كاستي ؟
خطابه ی انگل مي كرد
که احتياجم را تا پس از مرگم
و گاوميش اطمينان که دندان نيشش را كشيده اند

اي تنهائي تن آلودم که بر تو افكار زخمي ام خيمه زدند
و اندام بي تسلسلم دوان دوان
با چروك و چرك چارسويگان در آميخت

ديگر به در هاي بسته اطمينانم نيست
تا شوقم در بازگشايي تباهي سرشكسته شود
و تالاب طهارت پاك نمي كند
وقتی که ميزان را دستان استواري براي من سروده اند

ديگر مبراييم مبراييم از برابري
و هرگز نخواهم آموخت در مرتبت سر و حرکات دست آموز درسي را

بي واهمه دشوار مي شوم
نجاست وسيع سگان در آواز گنجشكان به سماع در مي آيد
و پليس عاشق اندام من مي شود !

□ □ □

در هواي پاك صبحگاه من عربده هايم را جستجو مي كنم اي كودكان زيبا
« سنگواره » هايان را براي من به جا بگذاريد
مرا به دست آوريد و دلم را تا گريه كنم
بادكنك هرگز در دستهاي من پرواز نمي كند اي كودكان زيبا !



جهان شاید جیر جیر خوشبختی ست در بال جیرجیرک
بادکنکی روی شانه های من به زبان یونانی
و بافت پرگلوله ی زنان میانسال در میانه ی هیبت عشق

نه

مبرا نبوده ام !
ناخن هایم صورت رویایم را عفونی کرده اند
مهربانی فحش می دهد
بخشش از عورتش آویزان است
تا آفتاب پرست لای لجنها نیشخند تماشایی اش را بیوشاند

افسوس ، کبوتر ! از مجاز چیزی فراتر نرفته ای
در تکدر نسیم خورشید با غرابتی فجیع قابل قیاس بوده ، نه ؟ !

در کوچه های آتن دخترک رمانتیک یخ می زند
وقتی که قلبش روی دستکش های مرده اش فکر می کند
گورکن بیل را به سمت دیگری از جهان پرت می کند
تا نبض او را برای دستکشی دوباره برهنه کند . . .

در شعاع ضجه ی من هیچ جنبنده ای نیست تا بپرسد این صدای چیست

عشق با مویرگهایش در رکاب یاغی ام می میرد
کوچه های تب آلود و زندانی ! کوچه ها !
من همیشه مشتاقم
مرا به چنگ آورید تا اشتیاق جدیدم
چنگ بر دستان شما باشد !

19 دسامبر 98

آتن

(برای حوریه هادی - بیاد آن سالها)

حوریه

عشق با بارانی بنفش روی برج
دندانهای درد را کشیده

عصیان نازآلود از چه باید می گریخت ؟

همه ی ابرهادر سقف کلبه آب می شدند
و همه ی دنیا یک بالش بود
حقیقت مثل آدمها در بخار گرمابه گم می شد
سوسماری برهنه میان مه
تا یک لحظه برای همیشه بر چگالی یک نقصان بچکد

- سفرهای من برای همیشه راه می روند
که پاهایم برای همیشه در امپراتوری نگاه
دراز شوند

من با پیراهنم عاشق می شوم
وقتی برهنه ام هزاربار پایم به جنازه ام می گیرد
روی کفشهایم بالا می آورم

فصل ها به دیوانگی ام پی برده اند به باد حسودی شان شده ...
بادی که مرا برده ...
(فاصله های بلندی که با خودم دارم)

تابستان نفرتم هزار فصل از عاشقی بهار فاصله دارد
و زمستان تقصیرم به جنایات پاییز نچسبیده
وقتی که می وزم

خوابها روی دامنم
برای یک لحظه روی 7 ساعت دراز می کشم
کهکشان را می بینم که کمر بند عمرم به تنگش آورده
و سری فشرده در آن بالا از 'هرم ابدیت' عرق می ریزد



من با حوريه عقل را تازيانه مي زنم
می زنم که باراني بنفش عشق با رعد و برقي قيامتي
رگبار مي شود
مورچگان در آب هفت رنگ غرق . . . قهوه اي . . . غرق . . .
مورچگان که کارخانه هایشان را صدا کرده بودند
اما صدا ها هرگز از مدارهاي کوتاه من گذر نکرده بود . . .
نعره ی آسمان غول مي تواند بيدارم کند
اما با تمام وجود حاضر در صداي يك موربانه بلعيده شوم !

77 /11/9

آسینا

ببین چگونه فرو غلتیدیم
وسراپای معرکه ایمانمان را لیسید!
از سگها پرهیختیم . . . اما قلبمان از زوزه های تمدن آویخت!
همه ی آرزوهای بزرگ باناله ی نارسایسم به قبرستان اندام آدم فروکش کرد
. . . . و جز کفش هیچ نماند . . .

- ببین چطور آوارگی را روسپیان آلبانی
کردها با خود به هشتی آتن آورده اند
لای پرده های سوراخ سوراخ راه می روند
کاشی فرش مردگان ...

بازوهای کبود خال به کاباره های قرن پیش می آویزند و قفل می شوند!

آخ چه رقاصی غریبی!
حالا که مرغها با گردن های بریده به دیوار پ . پ . کا می پرند
و میهن پرستان با دندان های در هم شکسته تف می اندازند
و نفرت و استیصال برادر خوانده می شوند ..
آخ من چقدر نقاشی را دوست دارم
و در عین حال از هرچه پیرهن بدم می آید!

- نقاشان را در پایتخت دموکراسی گردن بزنید
فقط ناخن شان توانسته در قلب من پرچم بکارد

پرچم

پرچم

این همه رنگ دیگر نمی ارزد!
رنگین کمان از صلابه می آویزد ...
هیچ رنگی در آغوش دیگری پناه ندارد

جولان اقامت با هسته ی امید
تا ابرها در تدوین مدهوش کننده شان
تمثال پیامبران آهکی شوند!

آخ مردان رویایی همه ایمان می آورند!

از او نخواه دستم را بگیرد
نخواه پاهایم را از روی مرداب جمع کند!

او از کفشش اطاعت مي کند
کفش تا ابد مثل ديوانه ها
خون و تاول را با بغلي هيزم و شراب
يکي مي کند
تا از هم پاشد!

بين چگونه فرو غلتيديم
و قلبمان از گيسوي جواني ريخت!

□ □ □

مادرم غريبانه تورا حدس مي زند
در گريه هايش براي من شريك مي شوي آزادي جان!
هيچ کس ندانست تورا بايد چطور به آغوش کشيد!

جنگل هاي آوازت را زمستان ديگر
زرتشت را بهار ديگر
ميان شومينه مي پرستم
چارشنبه سورانه مي کشند
و من از تو چيزي نميدانم

يك دست هروئين يك دست نقره
به آمونيا مي روم
بساط مي اندازم
فردا تو را به بيليارد دعوت مي کنم
برايت مباحثه اي سفارش مي دهم
بي خبر از اينکه شب پيش
زخم هایت را بي . بي . سي
در خيابان تاريخي تهران تو را کشته
با نشخوارهاي شمرده ليسيده

آزادي جان!
اگر باختم به من بقبولان
و روي کفش هايم دو شمع روشن کنم
براي هميشه سپاه بپوشم

بي جهت

از آن جهت كوچك چه مي ماند ؟
جز اشاره اي كه در سيمان سفت فرو مي رود !

از آن جهت كوچك كه رويهايت روي آن نقاشي هاي بديع مي كردند
نقاشان كوچك ! مرا تنها در « مرگ » خود شريك بدانيد !
(دنباله هاي من به فضاي تهی تعلق دارند)

عقرب مبادلات از چارچوب چكه مي كند
ايمني در راستاي زمان به لطيفه هاي تيره بخت مي پيوند

چقدر ... چقدر ... چقدر دير مي خندي !

تو پابرهنه ميان فصل مي دوي حراج مي شوي
آسمان در تو نخواهد باخت عجول كوچكي هستي
همهء عمرت را كه لذت قدم زدني بود
ديوانه دوپدي !

بيا هوسناك محتاط كه تشنه ي خاكي و درخت را ليس مي زني !
زمين لگدمال است
كرمها در ازدحام لاشه ها كم آمده اند !

طاعون تشنگي پيش تاختن را بيتاب مي كند !
ديگر چه بگويم ؟
« درخت » را به زير مي كشد موج قهقرايي شهوت !!
زيبايي يعني چه ؟ جز تكثير
يعني چه ؟ جز تبديل

از آن جهت كوچك چيزي نمانده
آواره بر دوشم راه مي رود
به اندازه ي خيابانها
در قليم مي پاشد به اندازه ي همزيستي
و در رگهايم به اندازه ي من بيابان زده مي شود

آواره در شریانم گنبد می ریزد

گنبد

گنبد

یا شاید امید وارم ...

من شاید سرطان دارم

گنبد های مسجدی ست از دور

یا ریگی که جانم را می گیرد !

عناصر مزدوج

جهانگیران کاشی های تعطیل را چاک می زنند
پرستندگان در اغمای خطوط ناهمگون متناهی می شوند
و بودندگان در یأس کلمات پویندگان روایتند
که دوشادوش بر زمین بگذارند !

دامن مادر از آسمان غریب می افتد
تنهایی مرا گلوگاه کهکشان مُرده

چه بیناییِ مدیدی که میهنم را از چراغ خود آویخت!
دست کورم در ماسه های مقدس پینه بست هرچه بست !
و داربست اجزای مغشوشم کتاب لا به ها و فرامین بود

نه از درختان نفرینگر خبر جزایی
نه از مادگان افسونگر نفیر افسوسی
و از جاهلان چشم اخته روزنی دیگر

کمال در آغوش مطلق ماده ای جوانمرده بی بار ، بی سخن
بر پیکرش هیچ ندارد جز خالی که شاید چشم شاید خواب ...

زمان بازویند آتشی مبهوت که جهان را با شهوتی ناگزیر
هدف حادثه می کرد

اشاره می تاخت

رَمه سر در علف ...
اطمینان بستری فصلها
تردید آلتِ پروار چار فصل
سیب و مردگان

آرزو های کودکی فروریخته بر فرهیختگی باد

باد که می سرود و نبود
پابرهنه می وزید و نبود
می کاشت دستی برای درو کو ؟ !
می کاشت دستی برای قانون ریسمان ؛
کو دستی برای دوستی ؟ !

اعتدال قوانین در هم ریخت
گوساله های دانشمند توجیه گران عصر نشخوار می شدند
هیچ آزمایشی در سرانجامش به پایان واحدی نمی رسد
عناصر مزدوج در زایشگاه سلیقه ها مادر می شوند
و باران با ریشخند مه آلودی خشکیدگان نا خودآگاه را سیراب می کند

جنبندگان خوشبخت از ترازوی عصر چکه چکه . . .
بر خاک ولرم که در استوا و دوقطبش
دیوانه ی زنجیری ست !

عصر حماقت و طغیان با پاشنه های من مرزهای مصدوم را تمام کرد !!
سیل بیگانگی خیس دیوارهای شهروند !!

بیماران رنگی با قمقمه هایی در دست
چشمه های فاضلاب دشنام و دلخوشی شان است
رودخانه های شیمیایی که به دنبال تنهایی خود
زبان و ماهواره های مادری را رها کردند
تا الههء تنهایی عطش مازوخیسم را فرو بنشانند
ککانِ سرازیرشان در پیراهن

اعتیاد تهدید محکمی ست
که هیچ سنگریزه ای را از قلم نمی اندازد
من شرط بسته ام بار دیگری نیازم
اینطوری ست که هیچوقت حوصله ام از باخت سر نمی رود

قطره هم معتاد است شرط بسته باز می گردد
اما آنقدر دور خواهد رفت که زمان تنگش از سرعت نور کم بیاورد
رویی که بر نمی گرداند در نخواهد یافت
نقطه ای آنقدر مست بوده
که روی پاشنه چرخیده
آنقدر چرخیده
که فقط چرخیده
و فقط فکر کرده چرخیده
فکر کرده چرخیده ...

من شرم دارم از زادگاهمان چیزی بگویم
نامم اندیشمندانه شود ؟ !
که فلسفه ی عضلانی ام در سیرک روی دستهایش راه برود ؟ !

براي ابدیتم اي موبدان شِگر بیاورید
پیوسته بزایید

بپروید !

من سعی می کنم از استوا و دو قطبم مبرا شوم !

77 / 6 / 12 آتن

کفشهای زمان

– آتشی که لا مسه ی صداها را سرخ کند

– آتشی که بر آن کفش های زمان خوابزده
در لیز خوردن بیقرارشان حس کنند دستهای من زنده اند

– دوندگان !
آتشم زنجیر استعدادهایم را جوید
بندی ها !
نگاه که از باد رها تر
پروردگار پونسیم سراینده ی دیوار !

– من خشت
گشت
جرج
بی اشاره روی خشت می گذارم
بی اشاره می زنم
بی چرخش

– اشاره ؟ !
او موهایش را
دامنش
در کاج های فانتری مدرن کرده
در میان قرنهای فرسوده
و در آیندگان کپک می زند
در ایام من هم شایعه ای بی مهاباست !

– آتشی که بداند درختان یگانه اند
خون در ابعادشان زنده است
و پندارشان
بیشمار مسکونی ست !

□

– هیزمی دیگر در عصیانم فرو می اندازم !

□

– از طنابِ روده هایم هرچند بدی های زندانی ام بالا خزیده اند
تسلیم نمی شوم هر وعده ی فریاد مسواک می زنم
در نقصانِ آزادم هرچند می لنگم
از تکاملِ آخرین قصیده های چوب « عصاره هایم را می تراشم

– و آب آب که مادرم می نوشد و می زاید

– تو آخرت را نفس می کشی
و من در تو دیوانه ای بزرگم رود!
تو گریه می کنی همهء حجت را و می روی
من همهء حجت را « راه » می روم!

– آتشی که خدای خودت شوی
به ابرها اشاره کنی
به سمت ها ساحل بچسبانی
بازیچه ی بینهایت را برای « کودکانت » تلفظ کنی!

نفس سنفوني

ديدي ؟

حماقت چاردست و پا كهكشانټ را تسخير كرد !
فقط به درد آن خوردي كه ساحره اي كوچك تورا از طناب رخت آویزان كند
براي لکه هاي غرورت آواز بخواند

ديدي ؟!

– چي ؟ !

– مثلاً كه تونل ها تا بينه‌ايټ سال نوري بعد از مردن خورشيد ادامه دارند
و تو فقط تا كمی از راه گيچ مي روي !
چه هوای هولناكي ! در داشتن آن با خفاشها هم خوراكي !
و پاهای مشكوكت !

با زمستان بيخند
در مرداد شراره هاي شاد !
چطور اعتراف كنم كه هر لحظه ، هر نفس
در پيراهنم كسي باتنم همخوابه مي شود
كه هروقت اسمش را تكرر مي كند
به خودم اميدوارانه مي قبولانم كه شاعراست خودش را شيطان مي داند !
هميشه با من است ...
حاضري چقدر پا به پايم بيابي ؟
تا لاشهء گنجشكهايم را در مدفوع اراده بشماري ؛

□

سرانجام با جهانِ كلماتم بي آواز مي مانم
در اندیشه ی مبهم كاغذ بعيد است ابلهان نترآوند !
تكاپوي حيرت . . .
نقشه ی پايين تنه اي بر ديوار . . .
هميشه لحظه اي از يك موسيقي جان مي سپرد تا ديوان باستاني ام را
لرزه ی آهي ورق بزند
هميشه حسرت يك بوران در محفظه اي از فولاد
بر شانه هاي زنانه مي گريست
از خواب سقوط مي پريد
و پيراهنم عاشق مي شد تا گنجشك هاي مشتاقم را بتكانم !

□

لحظه ها ! لحظه هاي سنفوني كه پيش از جنونم نفس كشيده بوديد
!لحظه هاي يك درميان اجر و آسمان !
شطرنج شاعري بوديد
من با قلعه ام در حفره اي از سپيد
به منظومه ي بي خورشيد سقوط كردم . . .

/ 1 / 21

جاودانگي

به کدام زبان سخن بگویم کدام درخت ؟ !
کلاغها آشیانه ی گرگ
مستها تازیانه ی حقوق
به کدام زفاف لایق شود خدایگی ؟
به کدام آسمان گوشتی ؟!

تظاهر مادر ایجاب است
ایمنی جانوری در نده خو که دیوانه است
ناگهان که می داند این عاشق پیشه از زمین لرزه ای بوسه نخواهد ؟ !

ذره ها را نگاه کن عشق !
ناگهان چطور می شود به فضا می پرند ؟ !
مگر به جز خلأ کسی یا صدایی آنجا هست ؟ !
به کدام زبان سخن بگویم کدام درخت ؟ !
لانه ها دویدن اند
دویدنی تب آلود و شهوتناک
که بیچاره را بر تخم هایش مشتاق می کند

بیماری مقدس !
بیماری مقدس عق بزنی !
هرچه حتا پروازی کوچک
به کدام درنگ یا درخت مرگ را به جاودانگی امید می دهی ؟ !
جز این که باشد خدایی دیگر از او بر نمی آید

بمان و جهان را به دیواری بیاویز !
هرچه ...
هرچه ...

(براي جواد خردمند)

داس آكل

صدا . . .

صدا كه راه مي رود . . .

تو مرا نشنيده اي (نعره ات برج ها را لگدمال كرده)

صدا . . .

صدا كه راه مي رود . . .

دريچه را ببند

تهيدست بي پياده رو با دستهاي مشتاق به پيشوازت مي آيد

نعره ي ثروت در جيب هيچ نوازنده اي آسمان را تيره نكرده

دريچه را ببند مرا نشنيده اي

اين داس آكل است كه در قرن هاي خوشبخت من مرده

داس آكل است كه بايد در محله ي آفتابي ام برويد

مرا بشنودكه مي سوزم

مي سوزم و درهاي آهني در جيب هایت بسته اند

روحم در جيب تو نيست (صدا كه مي زنم داس آكل مي آيد)

_ داس آكل !

مستاني كه در ميدان ناگهان از خشم نعره مي زدند من بودم !

شمشير نكشيده باشي ! - مرا نشنيده باشي ! -

صدا . . .

صدا كه راه مي رود . . .

برج ها را لگدمال نكرده باشي !

روي آخرين برج هاي سكوتم دستهاي تو را نفس كشيدم پرنده شدم

سرانجام روي شانه هایت خواهم نشست

مرا بشنو

تنها آن خدای محله نباش كه در محله به قتل مي رسد !

کلید را بده
بگذار جیب هایت جهان گسترده ی من باشند

(روحم از شانه هایت تا افق بلند می شود
کهکشان چشم هایم را می شنود)

نعره ی ثروت در جیب هیچ نوازنده ای آسمان را تیره نمی کند
صدا . . .

صدا که راه می رود . . .
آتش که بر دوش نسیم سبک می شود
آب که گلویت را کهنسال می کند . . .
منظومه ی شمس ی را می شنوی ؟

اقیانوس آرام

ساعتی را با دیوارش گردباد در اندوه موّرش پیچید
که باد حس تنهایی را ملایم می کرد
مَلَّيْكَ مَه به دامنم سرک می کشید
اما ترکیب مشکل مرا مغز ساده اش یارای بازآفرینی نبود

مرا تنها جفت جادویی ام می طلبید

و امروز من پس از 9 نجوا افسانه ای به دنیا نخواهم آورد
نام کودکم آهن و اتم نیست
زبان را در گهواره جویده
از شکمبه نفرت دارد
با تزریق مرتبی گوسفندان و درختان را می خورد
پابره‌نه در فضا تلاطم های بی باکش کهکشانی را بی خدا می کند
و در این حس بزرگ راه شیری پستان به کهکشانی نو می سپرد
تا کوءك از گهواره برخیزد...



حالا 21 سال در من زندا نی ست

در اقیانوس دلم هیچ نهنگی را مجال تعمق نیست
فکر می کنم بودن بهتر از نبودن!

من یعنی زمزمه هایم
در گوش 9 نسل از فرزندم که یگه می شود ...

اشاره

چطور مي ترسي روح پدري
در راه آمدن به دومين سالگردش
تصادف کند ! ؟ !

77 / 8 / 9

شهرک

مرد هوازي با همه ی دیوارهایم همپوست مي شود
دیوارهایم چندین برابر

مگر مي شود ؟
تبر زنانه ؟
با ابراهیم ؟

بگذار همینجا به مادر شدني کوچک قناعت کنم!

تاریخ

در آوار قرنہات با صدات کفن بدوز !
چه غرورآفرین ، ابلہی بلوغ !
چه غرورآفرین !

(به هومن و سوشیانت عزیزي قشنگم)

عاشقانه

چقدر دوستت دارم ! آنقدر که . . .
به « وجود » حسادت می کنم که **همیشه با توست !**

همیشه با بیزاری هایم به زور همنشین بوده ام
« وجود » که **همیشه با من است !**